

آداب سفر

دفتر شعر

سال ۱۴۰۰

محمود طوقی

فهرست

۹.....	درآمد.....
۱۰.....	۱
۱۱.....	۲
۱۲.....	۳
۱۳.....	۴
۱۴.....	۵
۱۵.....	۶
۱۶.....	۷
۱۷.....	۸
۱۸.....	۹
۱۹.....	۱۰
۲۱.....	۱۱
۲۲.....	۱۲
۲۳.....	۱۳
۲۴.....	۱۴
۲۵.....	۱۵
۲۶.....	۱۶
۲۷.....	۱۷

۲۸.....	۱۸
۲۹.....	۱۹
۳۰.....	۲۰
۳۱.....	۲۱
۳۲.....	۲۲
۳۳.....	۲۳
۳۴.....	۲۴
۳۵.....	۲۵
۳۶.....	۲۶
۳۷.....	۲۷
۳۸.....	۲۸
۳۹.....	۲۹
۴۰.....	۳۰
۴۱.....	۳۱
۴۲.....	۳۲
۴۳.....	۳۳
۴۴.....	۳۴
۴۵.....	۳۵
۴۶.....	۳۶
۴۷.....	۳۷
۴۸.....	۳۸
۴۹.....	۳۹
۵۰.....	۴۰
۵۱.....	۴۱

٥٢.....	٤٢
٥٣.....	٤٣
٥٤.....	٤٤
٥٥.....	٤٥
٥٦.....	٤٦
٥٧.....	٤٧
٥٨.....	٤٨
٥٩.....	٤٩
٦٠.....	٥٠
٦١.....	٥١
٦٢.....	٥٢
٦٣.....	٥٣
٦٤.....	٥٤
٦٥.....	٥٥
٦٦.....	٥٦
٦٧.....	٥٧
٦٨.....	٥٨
٦٩.....	٥٩
٧١.....	٦٠
٧٢.....	٦١
٧٣.....	٦٢
٧٤.....	٦٣
٧٥.....	٦٤
٧٦.....	٦٥

٧٧.....	٦٦
٧٨.....	٦٧
٧٩.....	٦٨
٨١.....	٦٩

درآمد

آدمی همیشه در سفر است
اما سفر همیشه در جغرافیا و هندسه سیر نمی‌کند
فاصله بین دو نقطه همیشه کمترین مسافت نیست
هجرت آدمی از حالی به حالی معنا می‌شود
باید دید طالب حقیقتی یا مالک حقیقت
مردمان بیشتر مقیم اند تا مسافر
پس پیش از آن که به چیزی اعتقاد بیاوری شک کن
حقیقت شریف و مقدس است پس بین خود و حقیقت حقیقت را
انتخاب کن
تا آخرین روز حیاتت بدنبال حقیقت برو
و با کسی که مدعی ست حقیقت را یافته است جدال کن

از تردیدهایت بگذر و سفر کن
 آن قدر برو تا به کوهی پرشکوه برسی
 و ابرها را فرش زمین خواهی دید
 ابرهای سنگی و سیاه طوفانی اند
 تو می خواهی برآیی
 برای بر آمدن به پایین نگاه کن
 تو کوههای سرسخت را زیر پای گذاشته‌ای
 از مصیبت‌ها و غم‌ها گذشته‌ای
 تا دانایی بیاید و ترا آزاد کند
 تحمل این روزها سخت است؛
 این روزهایی که می‌آیند
 و کسانی که ترا به پرسش می‌گیرند؛ غرور و پشتکار ترا
 تو عاشق زندگی هستی
 معنای عشق از دست و زبان مدعیان سرریز می‌کند و بزمین می‌ریزد
 پس پرواز کردن را بیاموز
 در دشت‌های روی زمین به کفایت بدو
 در آسمان‌ها پرواز کن
 پیش از آن که از دویدن و پرواز باز مانی

به دریا‌های خاموش می‌رسی
 نور نقره‌فام ماه چون شمد نازکی بر دریا گسترده است
 و کشتی‌ها چون اشباح مردگانند
 خدای بادها خفته است و دریانوردان به اضطراب به آسمان می‌نگرند
 پرنده‌ای را می‌بینی که رو بسوی مغرب پرواز می‌کند
 و بتو می‌گوید باید به کدام سو بروی
 پرنده می‌آید و در آسمان محو می‌شود
 او ترا بسوی مقصد می‌برد
 صداهایی از ساحل‌های دور می‌آید و نمی‌آید

باران که بیارد
به راهبی می‌رسی
که چهل سال در جنگل‌ها زیسته است
و زندگی را با حیوانات خوش‌تر می‌داند تا مردمان
و به تو می‌گوید: برقص در آی
تا آزاد شوی
و دوری کن از کسی که رقص نمی‌داند
تا ملکوت آسمان روشن شود
باران بیاید
و پلشتی‌ها شسته شوند

۴

در راه به مردی می‌رسی
که با تو از رؤیای نیمه شبان می‌گوید
و خوابی عمیق
که می‌آید و ترا با خود به جنگل‌های تاریک می‌برد
و ترا از رازهایی آگاه می‌کند
که اندوه‌های عمیق در پی دارد
اندوه به پایان می‌رسد
و شادی از راه می‌رسد

شب از راه می‌رسد
 زائری را می‌بینی
 که در دل شب راه می‌رود
 و سرود کهنه‌ای می‌خواند
 که در هجایی تکراری
 نام آشنایی را بیادت می‌آورد
 و بتو می‌گوید
 کسی هست که رازهای ترا می‌داند
 و از تمامی اندوه‌های تو آگاه است
 بزودی صبح فرا می‌رسد
 و دری بسوی روشنایی بسوی تو گشوده می‌شود

۶

در تاریکی راه می‌روی و به اتاقی می‌رسی
اتاقی بی‌روزن
اتاقی تهی از نگاه پرنده و سرود باد
سایه‌ای در اتاق می‌گردد
نام‌های ناشناسی را تکرار می‌کند
زندگی هجای گمشده در دهان پرنده‌ایست
و انعکاس رؤیاهای آدمی
دستمالی‌ست که باد با خود به ناکجای جهان برده است
و پایان همه رؤیاهای بهمنی‌ست
که یکباره از سقف سوراخ آسمان بر تو فرو می‌ریزد
و حرف‌های ناگفته را بر لب و دهان آدمی سنگ می‌کند

تو تنها می‌مانی
 در پس درهای بسته
 همیشه خودت را در پشت درهای بسته تنها خواهی دید
 و وزغ‌های وحشت بر روح تو لیسه خواهند کشید
 و تو مدام از خود خواهی پرسید:
 آیا کسی در انتهای جهان صدای مرا خواهد شنید
 سرگردانی‌ات انعکاسی بی‌پژواک خواهد بود
 و تو ایستاده به خواب خواهی رفت
 ایستاده غذا خواهی خورد
 و ایستاده رنج تمامی جهان را بردوش خواهی کشید
 اما هشیاری ترا رها نخواهد کرد
 و تو از خود به کرات خواهی پرسید
 آیا من سایه گمشده‌ای بودم



به تالار آینه‌ها می‌رسی
آینه‌هایی که نعره می‌شکند
و تصویری کژ و کوژ از ترا مکرر می‌کنند
دیوارهای کور ترا بنام می‌خوانند
و ستاره‌های دور در کپکشان‌ی خاکستر شده سوسو می‌کنند
و باد، باد سرکش و موذی
بر صورت شب شلاق می‌زند
با این همه شکیب نیست
نقشی درون آینه‌ها
دردی نهفته را واگو می‌کند و از تو می‌پرسند:
چرا آدمی را با دردهایش
شکیب نیست

همیشه همین گونه بوده است
دل آشفته مباش
انسان به رنج‌هایش گردن خواهد نهاد
زندگی خواهد کرد
عشق خواهد ورزید
و فرزندانش را بر گستره زمین رها خواهد کرد
تا چون او زندگی کنند
رنج ببرند
و گردن نهند
بر آن چه که از زمین و آسمان می‌آید

پاییز از راه می‌رسد
 و تو از آسمان دلگیر و خاموش خواهی گذشت
 و به جنگل‌هایی می‌رسی
 که در حسرت روزهای گذشته
 برموهای خود شانه می‌کشند
 و برگ‌های خود را در باد رها می‌کنند
 کهسار با لبان خشکیده
 به جاده‌های بی‌سوار می‌نگرد
 شیون مرگ است
 هیاهویی که از دشت‌های دور می‌آید
 در رفتن تردید نکن
 آن که بر ستیغ کوه ایستاده است
 سوار خاموشی ست که
 از دنیای مردگان آمده است تا ترا با خود ببرد
 اما مرگ تو در این مکان و این زمان نیست
 آدمی بدنیا می‌آید تا بمیرد
 و مرگ چون سایه‌ای او را وادیه به وادیه دنبال می‌کند
 و مدام خود را به او نشان می‌دهد

و باز در پس خمیازه کوهی خود را پنهان می‌کند
اما آن که برای شادی زندگی می‌کند
از مردن باکی ندارد
مرگ می‌آید و با پلشتی در چشمان تو می‌نگرد
اندوهی تلخ گریبان‌ت را می‌گیرد
و تو با خود می‌گویی گریزی نیست
اما چه زود دیر شد
و پیش از آن که کودکی کنیم
پیر شدیم
و در حسرت لفظ‌های ناگفته و شعرهای ناسروده
به پایان خود رسیدیم
آسمان و دشت‌های باز زیباست
لبخند کودکان و ملاحات زنان و دختران زیباست

کمی استراحت کن
 دل نگران چیزی نباش
 مگر نشنیده‌ای که می‌گویند:
 از گندمزار من و تو
 مшти گاه می‌ماند برای باده‌ها
 آدمی همین است که می‌بینی
 مшти خاطره‌های پراندوه
 مшти شعر ناسروده
 و چند رؤیای نیمه تمام
 باقیش تصاویر کژ و معوج
 حضورهای بی‌معنی
 و خشت زدن‌های بی‌حاصل در آب است

شب از راه می‌رسد
و اوهام مردگان در تصاویری معلق به حرکت می‌آیند
پدید می‌شوند و در طرفه‌ای ناپدید می‌شوند
و اوهام رنگ می‌بازند

آن دوردست بر بستر کوه بلندی
 درختی هزار ساله آمدن ترا انتظار می‌کشد
 و شباهنگی در میان شاخه‌های انبوهش آوازی می‌خواند
 آوازی لبالب از عشق
 آن چنان که هزار رؤیا در خواب آدمیان زاده می‌شوند
 عشق که باشد هر دروغی راست می‌شود
 هر دیواری دری
 هر پلشتی تطهیری
 و هر اشکی چشمه‌ای می‌شود

باران که بیاید
هندسه اندوه آدمی
به سوی رودهای پرآب عزیمت می‌کند
و آدمی خواب‌های رنگی می‌بیند
و ادراک نور
به باغی پرگل تبدیل می‌شود
و تاکستان‌های پرانگور
سکوت آدمی را پر می‌کنند

خوابی می‌بینی
و دری بسوی تو گشوده می‌شود
و هجوم کلمات ترا از خود بیخود می‌کند
باد در گوش کلمات چیزهایی به نجوا می‌گوید
تو از حضور عاطفه به بلوغ زمین خواهی رسید
و سقف باورهایت فرو خواهد ریخت
و در آسمان بی‌سقفات زمان را خواهی دید
و به باطن واژه‌ها خواهی رسید

و باد و کلاغان
شهر به شهر
از سفر تو برای منتظران خواهند گفت
و تو از خاکستر خواب‌ها می‌گذری
و به سوارانی نگاه می‌کنی
که در پهنای افق از سواد شهر دور می‌شوند

۱۷

همه شب تا به صبح بیدار خواهی بود
و به این می‌اندیشی
که کجای این جهان باید باشی
تا رؤیای ترا از تو نگیرند
و بر خواب‌هایت خاکستر و آتش نپاشند
پس شب را به سپیده گره بزن
و در ایوان‌های متروک قدم بزن
و به خواب نیلوفرهای آبی برو
پرستویی که از شرق جهان می‌آید
بتو می‌گوید راه کدام است و بیراه کدام

اندوهی غریب از جنس زمان می آید
 و ترا تا دوردست خیال می برد
 از کوچه های متروک می گذری
 تا هجای گم شده ای را پیدا کنی
 که هیچ زمانی گم نکرده ای
 و با خود می گویی
 ایکاش باران می بارید
 و بی چتر در این کوچه های تنهایی قدم می زدی
 و حسرتی بی پایان می آید
 و ترا با خود می برد

حرف حرف می‌آورد
 فرق است بین زنده بودن و انسان بودن
 فرق است بین احساس درد خود و درد دیگران داشتن
 زندگی با تمامی بالا و پایینش
 ارزش زیستن را دارد
 راستی آغاز کن
 هرچند ترا از خود برانند
 هرچند ترا از شهرشان برانند
 و این عجیب نیست
 مردمان دو روی خوش‌تر دارند
 به بیابان‌ها برو
 که در همه دوران‌ها حقیقت همیشه مظلوم است.
 اما راه همیشه یکی‌ست
 راستی‌ست

صدای نی لبکی می شنوی
 از جنگل های زرین می گذری
 دود سیاهی می بینی که چون ستونی نیلگون به آسمان می رود
 و جویبارانی که علف های خمیده در خود را می شویند
 و آبشارهایی که از کوه ها فرو می ریزند
 و در زیر دست آن دهکده هایی می بینی
 که دختران و پسرانش پای می کوبند
 و کودکی می بینی
 چون کودکی که نی لبکی می زند

۲۱

باد از معبر رود می‌گذرد
با شیطنتی موذی
و پرنده‌ای در حاشیه رود آواز می‌خواند
تا منزل بعدی
نور بی‌دریغ آفتاب بر یال بند باد
آینه‌دار روز خواهد بود
پرنده‌ای کوچک بی‌هراس
از عقابی که در دوردست می‌پرد
رد ترا دنبال می‌کند
آسمان از آن پرنده و
زمین ناهموار از آن رود
و آوازی به آزادی از آن تو

تمامی دریا‌های جهان از آن تو باشد
باید کرانه‌ای باشد
تا تو ترانه‌ای برای ملاحان پیر بخوانی
و شعرهای نانوشته‌ات را بر باد دهی
بی‌شک در آن سوی دریاها
دختری زیبا هست
که رقعہ‌های ترا
از کاکل موج‌ها می‌گیرد
و در پنهانی می‌خواند

باور کن
 جای بوسه‌های ناکرده را
 کلمات پر نمی‌کنند
 صندلی‌های خالی
 استکان‌هایی با چای‌های ناخورده
 و ایستگاه‌هایی بی‌انتظار
 نشان از تنهایی آدمی ست
 نگاه کن!
 مادیان‌های جوان چگونه در دشت‌های پرحوصله
 علف‌های تازه را به نیش می‌کشند
 و با شیهه‌های پراشتیاق
 نرینه‌های جوان دشت‌های باز را
 به میعادگاه سبزه و علف دعوت می‌کنند

پاییز که دلش می‌گیرد
 اندوهش را در باران آبان ماه می‌شوید
 باغ‌ها که دلشان می‌گیرند
 با خود دستمالی پراز ابر به خانه آسمان می‌برند
 اما آدمی که دلش می‌گیرد
 دستمال اندوهش را در باد تکان می‌دهد
 ستاره‌های جهان را میان گرسنگان تقسیم کن
 تا خانه‌های‌شان را پرستاره کنند
 آنان نیز از آسمان پرستاره سهمی هست
 و قفس‌ها و درهای بسته را
 بر پشت الاغ‌های کور
 راهی صحراهای دور کن
 تا پنجره‌های باز
 نشان شادی مردمان باشد

۲۵

تو بدهکار زندگی نیستی
هزار بالا و پست روزها را زندگی کرده‌ای
از سنگری به سنگری
و از سردابی به سردابه‌ای
تو درد را شناخته‌ای
و رنج آدمیان را
و اشتیاق رسیدن به آزادی را در چشمان اسپران دیده‌ای
باور کن که هر انسانی را سهمی هست
از آب و باران و ترانه و جنگل
از آزادی و عشق

دیگران را دوست داشته باش
نه برای داشتن شان
که برای بودن شان
نه برای روح شان
که برای بزرگ شدن روح شان
و رؤیاهای شان
که روشن و پیدا در شبان تیره برق می‌زنند

در تنهایی هایت شادمان باش
از جمع فاصله بگیر
روح در تنهایی فراخ می‌شود
و چون عقابی تیز پرواز اوج می‌گیرد
و چون نهنگان دریا‌های بزرگ به اعماق می‌رود
اندوهگین نباش
بزودی شعر بسراغت می‌آید
و ترا تا دشت‌های پرگل می‌برد
بزودی بارانی بهاری می‌بارد
و غم‌های ترا از دست و زبانت می‌شوید

۲۸

نگاه نکن
چشم‌هایت را ببند
دنیا چیز زیادی برای دیدن ندارد
مشتی اجنه و غول بیابان
در خیابان‌های جهان شلتاق می‌زنند

پروای مردنت نباشد
وقتش که می‌رسد می‌میری
هر وقتی برای مردن زود است
و هر وقتی هم برای زندگی کردن دیر
تنها به رنگ مردنت نگاه کن
بین چگونه می‌میری
و در خواب کدام پروانه بیدار می‌شوی

تولدت را کسی بیاد نمی آورد
مردنت را شاید
اما چه فرق می کند
وقتی که نباشی
باد رخت های اندوه کدام پریزاد را از روی طناب با خود می برد
و اسبی که در دشت بی سوار می گردد
بیاد کدام سوار نیامده شیهه می کشد

اگر دلت می‌گوید برگردی برگرد
همیشه باد از جانب شمال نمی‌آید
و بوی اویس را نمی‌آورد
همیشه پنجره‌ای روی دریا باز نیست
و همیشه چراغی تا صبح به انتظار نمی‌سوزد
دریغا که سفر رهایت نمی‌کند
و جاده‌های گم شده در مه
هیچ زائری را به خانه‌اش نمی‌رساند

نام مشترک آدم‌ها را
 به صیغه ماضی بیاد آر
 تا در خمیازه کوه‌ها و دره‌ها
 و در کشاله کوهپایه‌ها
 بیاد بیاوری
 هنوز هم هستند
 سوارانی که از خط مماس روز می‌گذرند
 و ستاره را از دست هوش‌ربای خورشید می‌گیرند

باور کن
 آب از آب تکان نمی خورد
 این که تو تیر را از شقیقه خورشید بیرون بیاوری
 و لباسی از ابر بر تن گنجشکان برهنه بپوشی
 و یا دست روی دست بگذاری و بگویی
 چه فایده
 از آن همه شب‌های پرگریه و روزهای هیچ مگوی
 و دندان بر جگر حوصله گذاشتن
 و بیاد نیوردن نام بعضی از کسان
 چه فایده از ثقل سنگین توقف روز برمدار ثانیه و عصب
 و بی‌قراری تازیانه بر مدار درد
 و توقف‌های بی‌دلیلی در گشت پله‌ها
 و پوشیدن کفش‌هایی از درد در جاده‌ای تاریک
 در امتداد روزی بی‌پایان در میدان مشق توپخانه
 چه فایده

وقتی که اسب
 باد را در آسفتگی یال‌هایش پنهان کرد
 و کوه پژواک گام‌های زائران را نشینده می‌گیرد
 آرام آرام از بیشه‌های تاریک گذر کن
 و از هیاهوی اشباحی که نام ترا به نجوا می‌گویند غافل شو
 نگاه کن
 به رد روشن ستاره بر خط مماس کهکشان
 نگاه کن
 به چراغ‌های شکسته در مسیر راه
 نگاه کن به نفس زدن‌های گردو بنان و پچیچه صنوبرها
 از باغ‌های برهنه و کوچه‌های تاریک گذر کن
 از دشت‌های شقایق و پونه و اطلسی
 از رود و راه
 از چشم براهی آهو و بوی بد شکارچی‌های چشم تنگ
 جهان همین بازار مکاره اجنه‌ها و پتیاره‌هاست

از دام و کام و کنام کفتاران گذر کن
آنان از جزایر ناپیدای شب‌ها می‌آیند
کودکان را می‌ربایند
و با خود به تاریکی‌های جهان می‌برند
در زیر درختان بی‌برگ بیتوته نکن
موریانه‌های وسوسه بر جانت رخنه می‌کنند
و ترا از رفتن باز می‌دارند
و با غارغار شوم‌شان اورادی کهن را در جان تو آزاد می‌کنند

خاطرات روزهای سوخته
 سحابی‌های خاکستر شده
 و چشم‌های سفید شده بر سواد شهر
 و گوش‌های کر شده
 بر پژواک قدم‌ها بر سنگفرش خیابان‌ها
 روزهای کودکی در ازدحام خیابان‌های جهان
 دود می‌شوند و به آسمان می‌روند
 و سایه‌های ناپیدا در پشت پنجره‌های بسته
 در ریز مدام باران
 محو و ناپیدا می‌شوند
 به رفتن شتاب کن
 دیگر کسی در گنج‌های قدیمی بدنبال خاطرات کهنه نمی‌گردد

صدای دل شکسته‌ای دارد باد
 که در بین درختان تبریزی تاب می‌خورد
 برگ‌ها و شاخه‌ها را آشفته می‌کند
 تا تو سر برگردانی
 و ببینی
 حجم کوچه دارد از حضور آدم‌ها خالی و خالی تر می‌شود
 نگاه کن
 فراموشی دست در دست آوازهای قدیمی
 دارد از خیابان‌های جهان دور می‌شود
 نگاه کن!

در انتظار چه هستی
حکایت تازه‌ای ست
اینجا آدم‌ها در برابر خورشید می‌ایستند و شعله می‌کشند
و روزهای تلنبار شده را
به آه مردگان می‌بخشند
کمانداران با کمان‌های شکسته از جنگ‌های بی‌شکوه باز می‌آیند
و دل‌تنگی‌های‌شان را در روزهای بی‌قرار می‌شویند

می‌خواهی بدانی در کجای این شبی
فرض کن؛ فرض محال که محال نیست
پاسی گذشته است
و ناتور دشت دو بار در بوق خود دمیده است که
بیداران هوشیارند و
خفتگان در خواب هفت پادشاه سیر می‌کنند
نگاه کن!
گرگی بر آستانه خوابت نشسته است
تا رؤیاهای معصوم ترا شرحه شرحه کند

آخرین ستاره بر کجاوه ابر به ناپیدای جهان می‌رود
و صبح با تلاوت نئی گم شده
در دهان خروس بیدار می‌شود
جنگل در مهی غلیظ بر یال اندوه شبانه‌اش
شانه به شانه می‌شود
و پرسشی ناپیدا در کوچه‌های شهر می‌گردد

۴۱

رازی نیست
چیز زیادی در چتته نداری
از بهارهای نیامده و پاییزهای آمده
از شرم پرسش‌های بی‌پاسخ
کوله‌بارت را به منقار گرفته‌ای
و چون عقاب پرشکسته‌ای در جاده شب سفر می‌کنی
چله‌نشین شب دیجوری
خسته از تاریکی سردابه‌ها و
بی‌مهری آدمیان
با بیرقی شکسته بر آب‌های جهان می‌رانی

چشم برهم می‌گذاری
و روح علف در جانت کلافه می‌بندد
در معبر بادهای سرکش می‌ایستی
تا در خواب ماهیان آرامش دریا را تجربه کنی
دریغا از بال‌های شکسته
دیوارهای فرو ریخته
و مادیان‌های خاموش در دشت‌های انتظار

۴۳

اندوهگینت می کند
این شب شکسته یال و
این باد شکسته بال
باید بدیدار مادر شکسته بالت بروی
و غیبت ستاره‌های دنباله‌دار را
بر آسمان خانه پدری تسلیت بگویی
باید از مادرت پرسی
چرا اندوه شب از صورت ماه شسته نمی‌شود
و تو چرا این روزها حالت خوش نیست
باید به مادرت بگویی
تا فرصتی باقی‌ست
چمدانش را بردارد
تا به اتوبوس‌های هفت صبح برسید
و نهار را در خانه پدری بخورید
نگاه کن!
ارواح منتظر بر سکوی خانه قدیمی بی‌تابی می‌کنند

گل‌ها بدون آن که نام خود را بدانند
از خواب باغ می‌گذرند و می‌میرند
تنها دانه‌های اندوه‌شان را در دل خاک پنهان می‌کنند
و صبر می‌کنند
تا برف بیاید و زیر شمدی از برف پنهان شوند.

دوثلث از روز که بگذرد
 دیگر پرنده‌ها آواز نمی‌خوانند
 تنها به آسمان زل می‌زنند
 تا ستارگان یکایک بیایند و
 در چشم آن‌ها گرد خواب بپاشند
 در آن سوی رود
 دهقانان به صدای بلند از آمدن باران حرف می‌زنند
 و شب با چادر سیاهش
 چراغ‌های روز را یکایک خاموش می‌کند

نگران اینجا نباش
 اینجا روز مرور سطحی گذشته‌های فراموش شده است
 و زندگی گنجشکی‌ست که خود را وقف درختی که‌نسال کرده است
 چه فایده از پشت پنجره‌های شب
 فوج پرندگان را در کناره‌های آسمان رج بزینیم
 و هیچ نپرسیم
 تا امتزاج نور با گرده‌های گیاه
 چند فصل دیگر باقی‌ست

آوازی را که بر لب بام‌های کودکیت بخواب رفته است
 زیر لب زمزمه کن
 نگاه کن
 کرم شب تاب
 از دیوار پیچک‌ها بالا می‌رود تا به پشت بام ماه برسد
 و ماه سراسیمه بدنبال سایه خودش
 در چشمه پایین رود می‌گردد
 آواز بخوان
 پیش از آن که خواب بیاید و با گاری شکسته‌اش
 ترا به ناکجای جهان ببرد

شتاب کن
تا خورشید از گریوه صحراهای بی‌آب و علف برآید
مکتوب‌های نانوشته را
در جوف باران‌های بهاری پنهان کن
پیش از آن که صبح برآید
حرف‌های ناگفته‌ات را
در زیر دیوار شب پنهان کن

۴۹

جاری شو

باد که بیاید دیوارهای توهم فرو می‌ریزند
و باران که بیاید میله‌ها و آهن‌ها زنگ می‌زنند
و موریانه‌های احساس
دیوارها را از درون تهی می‌کنند

جاری شو تا فرصتی باقی‌ست

شعله‌ای در روحت زبانه می‌کشد
بگذار ترا مشتعل کند
این سفر بی‌پایان تنها با عشق به آخر می‌رسد
شهامت عاشق شدن را در خود هزار برابر کن
عاشق باش
عاشق شو
ترا چاره‌ای جز گردن نهادن نیست

از سایه سارهای مبهم بیرون رو
 برکنار احساس بی واسطه حیات بنشین
 و رد سفید روشنایی را بر متن شب دنبال کن
 از رفتن هراسان نباش
 با جریان بی وقفه شب به پیش رو
 از دلهره‌ها گذر کن
 از بند وسوسه‌ها بگذر
 مقصد مبهم است و دور
 از مرداب‌ها گذر کن
 و از صداهاى مبهمی که ترا می‌خوانند
 آتشی که نیستان‌ها را خاکستر می‌کند
 خاموشی روزها را بیاها می‌بخشد

زندگی رؤیایی ست
 که در پس قصه‌های ما شکل می‌گیرد
 غایتی در کار نیست
 تنها رؤیاهای آدمی ست
 که جهان را معنادار می‌کند
 لوح‌های کهن را بر زمین زن
 از اوراد قدیمی دوری کن
 جان خود را از تباهی آزاد کن
 ملکوتی در کار نیست
 تنها زندگی ست که آغاز می‌شود و پایان می‌گیرد
 حقیقت مطلق را برای زندگی قربانی کن

به درختان سیب می‌رسی
 بادهای مردادی را می‌بینی
 که در میان شاخه‌های می‌گردند
 و به نجوا در گوش سیب‌های رسیده چیزی می‌گویند
 و آفتاب را می‌بینی
 که شمد زرینش در دشت‌ها و کوه‌ها دست بدست می‌شود
 و در بالا دست آسمان جامی چهل کلید است
 که گله‌ها پراکنده ابر در آن بدنبال هم می‌دوند

هیچ پنجره‌ای تا ابد بسته نمی‌ماند
 همیشه دستی هست که گره خاطری را می‌گشاید
 اخم ستاره را باز می‌کند
 و با باران اردیبهشت شمعدانی‌های کنار حوض را آب می‌دهد
 همیشه رؤیایی هست
 که روزی تعبیر می‌شود
 به کوهستان برو با خاکستر خودت
 و چون برمی‌گردد با آتشی فروزان برگرد
 چشم پنجره روح توست
 و دهانت بیشه کلماتی شیرین
 به مردم خرد بینخش
 و عشق
 رهایی و آزادی در عشق است
 خودت را بشناس در تنهایی‌هایت
 چون مار به عقب نگاه نکن
 مدام پوست‌اندازی کن
 و چون عقاب
 به محیط‌های دور پرواز کن
 روحت را آزاد کن

به انحنای جهان که می‌رسی
 بر متن بی‌قراری دنیا
 تصویر گنگی می‌بینی
 که ترا به یاد لبخندی در صبح یک روز بهاری می‌اندازد
 ایستاده بر آتش
 از تاریکی گذر کن
 به کوهستان سفید می‌رسی
 و راهبی می‌بینی
 با چشمی شبیه شب
 که بتو قدحی از شراب می‌دهد
 به سردی کوه‌های پوشیده از برف
 مار بر سنگ و عقاب بر آسمان می‌بینی
 و ندایی می‌آید
 که تو بسیار تنهایی

جهان زیباتر می شود
وقتی کسی به لهجه‌ای درست می گوید: دوستت دارم
و خورشید را کف دستت می گذارد
تا کمی بخوابد
و شب را بر کجاوه‌ای از ابر می گذارد
تا تو بخواب روی
حیف از آدمی که زود تمام می شود
و بی حوصلگی‌اش را در گلدان‌های اطلسی می ریزد

این باد از کدام سوی زمین می‌وزد
 که چنین بیدهای میجنون را بی‌تاب می‌کند
 و این عطر
 از کدام نام و خاطره برمی‌خیزد
 که خواب آدمیان را برمی‌آشوباند
 این اسب‌های جوان
 در کدام دشت خاطره می‌تازند
 که با نفس‌شان
 یاد عشقی شکوفه می‌دهد
 در فراسوی زمان
 کلبه‌ای هست
 که ترا بخود می‌خواند

کلمات دال‌های بی‌مدلولند
بی‌راهه‌ای در برابر راهی
حجابی برای حقیقتی
چاهی در مقابل زائری
دهان که باز می‌کنند
اجنه‌ها و وزغ‌ها بیرون می‌ریزند
و زنجره‌های دیوانه با آوازهای تکراری‌شان
خاکستر و کافور در هوا می‌پراکنند.

مردم چیزهایی می گویند
 به نجوا
 یا تحریری بلند
 و تو می بینی گرسنگی در خیابان می دود
 و مغزهای متلاشی در خیابان می گردند
 و ستاره‌ها زندانی می شوند
 تاریخ را این گونه می نویسند
 مردمان پایین رود
 و از مرز زمان می گذرند
 و در کوچه‌های فرار
 نام کسانی را تکرار می کنند
 تا چون ابر فشرده‌ای از آسمان مرداد و شهریور گذر کنند
 و در آبان ماه ببارند
 مردمان بالا رود با مردمان پایین رود این گونه سر بسر می شوند
 اینجا
 زمان در بی‌زمانی می گذرد
 رؤیا بر نعش‌های جوان می ایستد
 و به سواد شهر نگاه می کند

اینجا کسی نام غایبین را بنخاطر نمی آورد
و کسی نمی پرسد
رؤیاهای گم شده
سر از چپته کدام شاعر بیرون می آورند
اینجا زمان در بی زمانی می گذرد
و آسمان مدام پایین و پایین تر می آید
اینجا زبان
به کلامهای سنگ شده تبدیل می شوند
و به سوی هدفی پرتاب می شوند

۶۰

می خواستم چیزی بگویم
اما دیدم که کلمه‌ها در باد گم می‌شوند
و ترس از دیوار روزها بالا و بالاتر می‌رود

می خواستم چیزی بگویم
اما دیدم بویی تلخ چاله‌های اندوه را پر می‌کند
و بادی سمج خود را در میان شاخه‌ها گم می‌کند

می خواستم چیزی بگویم
دیدم باران دست در دست ابرهای پرانده
یکی یکی می‌آیند
و در پشت شیشه‌های مه گرفته گم می‌شوند

می خواستم بگویم دوستت دارم
همین

رها در باد
 پرنده‌ای در دور دست افق می‌گذرد
 و حرف ناگفته‌ای را
 با خود می‌گوید

باران در دور دست‌های افق
 رد پای شب را می‌شود
 و صبح چادر خود را برپا می‌کند

رها در باد
 آزادی با سکوتی وهمناک
 از دار و در و دیوار وز نجیر می‌گذرد

رها در باد
 پرنده از باران می‌گذرد
 و ترانه‌ای را با خود نجوا می‌کند

در تپی تند می سوزی
سرفه و درد آنی رهایت نمی کند
و در هذیانی تلخ
خواب هفت سالگی ات را می بینی و شانه به شانه می شوی
نبض و طنت را می گیری
درد چون ساطور قصابان
بند از بندت جدا می کند

شب در بی‌قراری سپیده رفته رفته آب می‌شود
و صبح پیچده در خاکستر هوا
از راه می‌رسد
سایه‌ها رنگ می‌بازند
و اوهام تاریک ذره ذره تجزیه می‌شوند
در زیر ملحفه خستگی‌هایت
به نسیم خنک بامدادی
سلامی دوباره می‌کنی

در انتظار صبح
 هر شب
 به دیروقت
 در کوچه‌های این بندر ویران راه می‌روم
 و از گنگ بی‌خیال
 مردم این بندر ویران
 نشان خانه سحر را می‌گیری
 اما ترا امید صبح نجات نیست
 راهی برای گریختن از این بند و دام نیست
 هرچند چراغی نمی‌سوزد در این
 خانه خراب
 نقش هزار رنگ می‌زند
 خروس
 بر متن این شب خراب
 روز برکارگاه خود تار می‌تند

باید مکثی کرد
 باید با اسپند و کندر و آینه
 به پیشباز روزهای نیامده رفت
 تا شاید جهان
 به مدار رفاقت باز آید
 و زندگی
 بگوید: راه را باز کنید که نجات‌دهنده در راه است
 با دستمالی پر از انار
 راهی خانه‌اش شود
 و درخت سایه سار مسافر خسته باشد و
 مسافر با بوسه و گل‌های رسیده هلو
 بر ترک پستیچی نابلد بنشیند و
 به هر کوچه‌ای که می‌رسد

۶۶

می آیند
و با خود حرف‌ها و حدیث‌هایی را می‌آورند
و ناغافل می‌روند
و غم‌ها و اندوه‌های‌شان را جا می‌گذارند
می‌آیند
تا با رؤیاهای‌شان
شب‌های تنهایی ترا بارانی کنند

فکر می‌کنی
و در وسواس فکر غوطه می‌خوری

خوشبختی پرنده‌ای است
که با بالی از باران و با بالی از آتش
از آسمان می‌گذرد

فکر می‌کنی
و خوشبختی چون پرنده‌ای شکسته بال
از کنارت می‌گذرد

از خود می‌پرسی
چشم انتظار کیستند
دختران انتظار
و صدای پای اسبان خسته
بر سنگفرش راه‌های دور
چرا خواب در چشمان دختران انتظار را آشفته می‌کند

سربازان خسته و زخمی
از جنگی بی‌شکوه باز می‌آیند
با کوله‌بارهای خالی‌شان
با تفنگ‌های شکسته‌شان
با خاطرات اندوهگین‌شان

پرنده‌گان مهاجر
از سرزمین‌های دور می‌آیند
و بر منقارشان شاخه زیتونی نیست
تنها خبرهایی را به نجوا
در گوش درختان می‌گویند و دور می‌شوند

شب از نیمه گذشته است
و جاده‌های بی‌سوار
در تنهایی‌های‌شان
خواب از چشمان‌شان نمی‌گذرد

در زیر طاق شکسته‌ای شاعری می‌بینی
 که با سایه‌های ناشناخته حرف می‌زند:
 یاران من

ای مردم صبور کوچه‌ها و رودخانه‌های خشک
 ای دختران عشق‌های محال
 پسران گیسو به خضاب روزهای دور
 شب‌های تار

این‌سان ترانه‌های پراشک نسرایید
 این‌سان سازهای شکسته را
 با کوک هجرانی‌ها
 به سختن درنیاورید

بزودی قاصد روزهای پرامید
 از گردنه‌ها و دشت‌های دور از راه می‌رسد
 برای آسمان بی‌ابرتان مشتی ابر
 برای ابرهای بی‌باران‌تان
 دریا دریا باران

برای کوه‌های تان سبزی
 برای درختان تان میوه

و برای پرندگان تان آواز می‌آورد

نگاه کنید بزودی پنجره‌های بسته یکایک باز می‌شوند
و پرنده‌های مهاجر به لانه‌های‌شان باز می‌گردند
و شهرهای متروک با خیابان‌های پرثنون
حضور مردم را جشن می‌گیرند
و میخانه‌های متروک صندلی‌های لهستانی‌شان را کنار خیابان‌ها می‌چینند
و آواز بنان گرامافون‌های شکسته را بوجد می‌آورد
و کودکان شادی با توپ‌های رنگارنگ‌شان
پارک‌های پرانده را به رقص درمی‌آورند
یاران من
بگذارید سازهای‌تان نغمه‌ای دیگر ساز کنند
تا مهربانی دست در دست رفاقت در خیابان‌ها قدم بزنند
بگذارید نغمه‌ای دیگر ساز کنیم
چه سود که مدام از ناکرده‌های‌مان سخن بگوییم
باران در بیابان و نان در خانه و عشق در کوچه
زندگی این گونه معنا می‌شود
بگذار به آفتاب سلامی دوباره کنیم
بگذار با بوسه و ترانه به کوچه در آییم
بگذار با گام‌های اشتیاق
بدنبال نوازش و لبخند باشیم
بگذار با دست‌های نیاز
بدنبال گرمی دست‌ها باشیم
بگذار عطر امید بتابد بر روزن دلخستگان
و روشنایی روز
عالمگیر شود